

دیدار با آرش

مقدمه ای بر شناخت حماسه آرش کاکنیر سیاوش کسرانی



رحمان ہانیفی



دیدار با آرش

مقدمه ای بر شناخت حماسه آرش کاکنیر سیاوش کسرانی

به ہمراہ

آرش کاکنیر

رحمان ہانیفی

دیدار با آرش

به این ترتیب آرش کسرای از کالبدی که مورخان برای آن مقبره و ضریح ساخته اند جدا می شود. پیکری با این همه شادابی و جهش و انفجار، مومیایی بردار نیست. شاعر با خود می گوید:

- من آرش دیگری می خواهم. آرشی که در افق های ذهن من اسب می تازد، زوبین می اندازد، و برق شمشیرش چشم ها را ذوب می کند، در یک تابوت تاریخی نمی گنجد. حتی از کاسه مرگ سرریز می شود. پهلوانی او در یال و کوپال و نفیر رجزهایش نیست، تن او از باد است، اما در رگ هایش به اندازه همه نسل ها خون واقعی می جوشد. سرشت او افسانه ای است، اما حقیقت او پشت هر افسانه ای را می شکند.

این چنین مخلوق را با کدام ابزار و از چه مایه و ماده ای می توان استخراج کرد؟ از نقطه برخورد تاریخ با ضد تاریخ، از خمیر مایه واقعیت و خیال ...

شاعر آستین ها را بالا می زند و دست به کار می شود. به مورخ اشاره می کند که:

- تو کنار برو

اما به تاریخ می گوید:

- تو سخن بگو.

بدین سان "عمو نوروز" به مثابه نمادی از سنت ها و تجسم اسطوره ای تاریخ، داستان را آغاز می کند. شاعر اصرار دارد که از زبان عمو

آرش که بد؟ این تندر از پیشانی کدام کوه سر زد؟ چرا آمد؟ چه کسی خرقة اسطوره به دوش او انداخت؟ کدام سینه او را آرزو کرد؟ شاعر، نخستین پرسش ها را در برابر تاریخ می گذارد، اما نخستین پاسخ خود را می دهد:

این آب از لای انگشتان زمخت مورخان می گریزد. من شبخ آرش را نمی خواهم، قلب او را می خواهم، با همه خونی که در آن فواره می زند...

نوروز " قصه " سر دهد. هم انتخاب عمو نوروز تعمدی است و هم نام " قصه " که در جای حماسه نشسته است. قصه، پای بند به واقعیت، آن گونه که وجود دارد نیست، در قصه، تخیل است که عنان را در دست دارد، اما قصه خود زادگاهی جز واقعیت و سینه مردم نمی شناسد. شاعر با اطلاق نام قصه به ماجرای آرش، پیشاپیش خود را از زره تنگی که پیشینیان بر تن آرش کرده اند، خلاص می کند:

- من زره دیگری برای او نمی بافم. او را از قید زره زمان و مکان رها می کنم. آرش حقیقتی نیست، زمینی است، در گذشته تمام نشده، در آینده تکرار می شود...

محتوی داستان تعیین شد. گوینده آن هم. اما مخاطب و شنونده کیست؟ پیش از آنکه قهرمان با تقدیر خود گلاویز شود، چشم ها و گوش هایی باید او را همراهی کنند. شاعر گوشه ای از راز خلقت را در این انتخاب بیرون می ریزد. مخاطب همه، کودکان عمو نوروزاند، تمثیلی از نسلی که فردا از میان دست های آن ها می روید، این ها آینده اند که باید بر روی شانه های آرش بایستند. اما از سر تصادف کلبه عمو نوروز، میزبان مهمانان ناخوانده ای می شود:

ره گم کرده ای ، سرگشته در میان " کولاک دل آشفته و دمسرد ". او از نشان "ردپاها"یی که "روی جاده لغزان" و برف آلود افتاده و "چراغ کلبه از دور سوسو" می زند و " پیام" می دهد، راه را می یابد.

"ردپاها روی جاده لغزان" کنایه ای شاعرانه از قدم هایی است که پیش از ما راه های خطر را کوبیده و گشوده اند. این "راه" هیچ وقت از رونده خالی نبوده است. و " سوسوی پیام چراغ کلبه " امیدی است که تا حرکت و جست جو هست، هست.

"ره گم کرده" که تا پایان منظومه هیچ خطی از صورت او روشن نمی شود، و چهره بی نقش و سفیدش، تداعی همه راه گم کردگان و از نفس افتادگان راه هاست، ناگهان در کنار آتش دلچسب درون کلبه با "آرش" سینه به سینه می شود و تا به خود بیاید دست سوزان و پهلوانی او را در دست های یخ کرده خود می یابد. او در سرگذشتی که عمو نوروز نقل می کند، مقصد گمشده را می تواند بیابد. آرش این راه و این مقصد است.

حماسه آرش با مناجات گونه ای در توصیف و ستایش طبیعت و انسان شروع می شود. واژه ها در حالتی از جذب و سماع ، به پای کوبی می پردازند، از خود بی خود می شوند، به زیبایی سجده می برند و در حالتی از شیدایی، برکت زیبایی را در خوشه های سرشار "زندگی" درو می کنند.

آیا این نیایشی در محراب طبیعت و زیبایی خالص است؟ همان طور که بازارف دانشمند گفت:

" طبیعت نه یک معبد، بل کارگاهی است که هر انسانی در آن با کاری درگیر است."

سرود و ستایش طبیعت، در ادامه خود به "زیبایی" و "کار" می رسد. مگر نه این که "کار، سرچشمه احساس زیبایی است" و ((قوانین زیبایی در مرحله نخست تابع "کار مادی" یعنی آن بخش از فعالیت های بشری است که متوجه شکل دادن به ماده)) به منظور برآوردن نیازهای حیاتی اوست؟ اگر چه به بیان چخوف ((احساس زیبایی در انسان حدود و ثغوری نمی شناسد)) از آنجاست که طبیعت و ماده نا متناهی است. و کار که گرهگاه انسان و طبیعت است آغاز و فرجام ندارد. پیوند طبیعت و زندگی، وحدت کار و زیبایی، در منظومه کسرایی نه فقط از ادراکی ژرف، از غریزه ای نیرومند می تراود.

طبیعت معبد نیست، اما زندگی چرا. "زندگی آتشگهی دریرنده پابرجاست" زندگی در عرف کسرایی و آرش مقدس است. و برای دفاع از حرمت و تالو این روان و معنی است که آرش به یک نیاز بدل می شود، از بطن ضرورت می زاید و با نثار کامل و بی نقص خود به این نیاز و ضرورت جواب می دهد. آرش پرومته نیست، اما نگهبانی آتشی است که نبض حیات را گرم نگه می دارد و خون را در میان نسوج و مویرگ ها گلگون می کند.

داستان آرش داستان هنگامه ای است که این آتشگاه رو به خاموشی می رود. آرش میوه درختی است که خود در خاموشی می روید. اما او کلید ظلمات هم هست. آنچه او را پرورده با او نفی می شود.

سراینده آرش، زایش و رویش آرش را در آن "ضد"ی می یابد که باید خود "ضد" را به بار آورد. به کلام هگل "خفاش مینروا، شامگاهان به پرواز در می آید" آرش دژخیم نیست، آرش دژخیم دژخیم است. این کدام فصل سترونی است که "صحنه گلگشت ها گم شده" و "در شبستان های خاموشی" "از گل اندیشه" تنها یک عطر می تراود: "فراموشی". "باغ های آرزو بی برگ" و "آسمان اشک ها پر بار".

آیا این همان فصلی نیست که حافظ از "ناراستی کار" و "غدر اهل روزگار"ش می نالد و مسعود سعد از عمق ملال حصار و زهرمارش؟ همان فضایی نیست که در حراجگاهش سعدی را به کار گل می گمارند و حسنک وزیر را بر "اسب چوبین" می نشانند، چراغ دیدگان رودکی را به باد می دهند و سر سیاوش را در طشت زرین می گذارند؟

"آرش" کسرایی در سر پیچ این فصل است که از "آرش" مورخان جدا می شود:

"مقصد من پایتخت تاریخ است. امواج و دوران ها زیر پای سرنوشت منند. از هم جدا شویم..."

آرش مورخان در زمین و زمان خاص میخکوب شده است. روایات اوستایی چهره او را بر آسمان ها ترسیم کرده اند و او را " خداوند تیر شتابنده" خوانده اند. آرش آسمانی به روایت آسمان از "اسفندیار" ایزد زمین، کمانی می گیرد که تیر سحرآمیز آن دورپرواز است، " لکن هر آنکه آن را بیفکند ، به جای بمیرد"

" آرش با این آگاهی تن به مرگ در داد و تیر اسفندیار را برای سعه و بسط مرز ایران بیفکند". مجمل التواریخ بر آن است که آرش " این تیر را به صنعت و حکمت راست کرده بود" مشیر الدوله پیرنیا در " تاریخ ایران باستان" داستان آرش را به تفصیل دیگری آراسته است:

منوچهر در آخر دوره حکمرانی خویش، از جنگ با فرمانروای توران، افراسیاب ناگزیر گردید. نخست غلبه افراسیاب بود و منوچهر به مازندران پناهِید، سپس بر آن نهادند که دلاوری ایرانی تبری گشاد دهد و بدان جا تیر فرود آید، مرز ایران و توران باشد. آرش نام، پهلوان ایرانی، از قله دماوند تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و به کنار جیحون فرود آمد و جیحون حد شناخته شد.

هیچ یک از این روایت ها و چهره ها، بر آرش کسرایی تطبیق نمی کند. گوهر این آفرینش سخت متفاوت است :

1- آرش کسرایی نه مشیت تقدیر، ضرورت تاریخ است. او ریشه در زمین دارد و درسخت ترین لایه های زمین ، یعنی در تبار رنج و کار:

طغیان علیه تقدیر در خور جانمایی است که ساختن تقدیر دیگری از آن ها بر می آید. این نبوغ و باروری در " کار" آرمیده است. " کار" شورشی علیه جهان موجود است تا جهان دیگری پدید آید. "کار" به طبیعت یورش می برد، آن را می کوبد، خم می کند، در هم می پیچد، می شکند، تا دوباره خلق کند. کار، مسیح بی دریغ است، به ماده جان می دمد، طبیعت را به شهر و خانه می آورد و با دست های چاک خورده، گهواره " زیبایی" را تکان می دهد.

انتخاب فرزندی از سلاله "کار" تصادفی نیست. آرش همان نیرویی است که طبیعت را به تاریخ مبدل کرده است. او برده ای است که نسل در نسل در بازار فروخته شده، دهقانی است که برده داغ خورده و حراج شده را در زیر پوست خود پناه داده و کارگری است که هر صبح چون برده نوین در کارخانه فروخته شده و فردا دوباره به دنبال مشتری خویش همه جا پرسه زده است. او از تبار "رنج" و " کار" است و از او برمی آید که رنج مردم را با قلب رنجیده خود عوض کند.

انتخاب فرزندی از این تبار، دعوت مردم واقعی به حمایت از مردم واقعی است. رسالت آرش را نه سراینده آن، بل تاریخ به عهده او گذاشته است.

1. آرش کسرایی در دوره منوچهر و افراسیاب محبوس نیست، او در زمان جاری است. قامت او سقف " گذشته" و دیوارهای میدان رزم ایران

و توران را می شکنند. در همان حال که در قلعه دماوند به سوی جیحون تیر می افکند، سایه او در زیر گام های روزبه تا سحرگاهان تیرباران می دود. این آرش، تناسخی مادی و قابل رؤیت است. سرانجام در جسم واژه ها خود نیرو و هجوم می شود و در زندان ها و شکنجه ها، در غربت و تبعید، در برگ ریزان ایمان و کسوف عشق و زیبایی، با سرود و فلز برمی خیزد، لبخند می زند، نوازش می کند، دلداری می دهد، مرهم می گذارد و جسارت و استقامت می بخشد. این آرش، هنوز راه می رود و آواز می خواند، نه فقط با دهان افسانه، با پاهای روزبه، نه فقط در شبح و خاطره مردگان، بلکه در خرقة شعر، منظومه آرش خود اینک آرش زنده ای است.

2. آرش کسرای سرداری یکه و پهلوانی تصادفی نیست. او نه نجاتبخش، که نجات است.

او جان میلیون ها در تن واحد است، علیرغم " آرش " برخی سرایندگان معاصر و مثلاً آرش اثیری " مهرداد اوستا " فرستاده " سروش " نیست، رستاخیز مردم است، از درگاه " امشاسپندان " نیامده، از اعماق توده ها و از نهانی ترین آمال آنها سرچشمه گرفته است .

مروارید کسرای از صدف خلق بیرون می آید. او تجسم معجزه خلق است. در بلندترین قلعه البرز خود را در رؤیاهایش آتش می زند و خاکسترش را که اکسیر زندگی است، بر سر شهر پژمرده می پاشد، در

باد و نور منتشر می شود و در سرمشق خود از یک نیروی معنوی به یک نیروی مادی فرامی روید. در زوال جسم او پیروزی، بر افراسیاب به بار می آید. زندگی از پستان مرگ می نوشد. فنای آرش بقای اوست.

3. آرش، قهرمان قالبی و تحمیلی نیست. هیچ چیز مصنوعی ندارد. او را به ریختگر و نجار و

شاعر سفارش نداده اند. خودش آمده است. از کجا؟ چگونه؟

آرش " پیک امید " " هزاران چشم گویا و لب خاموش " است. راه او از خلال " دعای مادران " و " قدرت عشق و وفای دختران " و " سرود بی کلام غم " مردان می گذرد. او تکه تن خود آنهاست. او را ساخته اند تا به مسلخ بفرستند. لحظه هایی هست که باید همه چیز را داد تا همه چیز را نجات بخشید. اینک آن " لحظه ستاره گون " است. برای گراتترین نعمت، گران ترین قیمت را مطالبه می کند. تاریخ می گوید:

- نذرت را به تمامی ادا کن . چیزی کمتر از همه آن چیزی که داری نمی خواهم.

اما مردم دودل اند، هم می خواهند و هم نمی توانند. "عقل" آرش را می دهد، " قلب او را پس می گیرد.

این وسواس و وسوسه عین زندگی است

- بودن یا نبودن ، مسئله اینست.

نه، نه " وسوسه این است "

آرش وسوسه ماست . حتی بی دریغ ترین جان ها، از حسرت و وسوسه خالی نیستند. مطلقاً وجود ندارد...

4. آرش، تخیل واقعیت و واقعیت تخیل است . از پندار می آید، اما چنان واقعی است که واقعیت را تغییر می دهد. در واقعیت تجسم می یابد، ولی در هاله ای از حماسه و تخیل آرزو؛ و در همین هاله، از واقعیت فراتر می رود. این شبیحی است که در لبه واقعیت و خیال پرسه می زند و در عمیق ترین فصول تاریخ با جمجمه ای سنگین شده از سودا به ملاقات زندگی می رود.

5. آرش در افسانه ای، هنگامی به میدان می آید که میهن مغلوب در زیر سم ستوران افراسیاب تکه پاره می شود. "آرش کماندار" خود آخرین تیر ترکش میهنی است که در صحنه کارزار شکست خورده، اما زانو نمی زند:

- شکست ما پیروزی دشمن نیست ، پیروزی دشمن شکسته شدن ماست.

او سمبل روح خار آیین ملتی است که هر گاه به اعجاز خود پی می برد هیچ نیرویی ، هر قدر هم بی شمار، قادر به تسخیر آن نیست. آرش در افسانه، جبران شکست است.

آرش کسرای نیز در فضایی پا به میدان گذاشت که میهن در بهت و یأس ناشی از غلبه کودتا و برگ ریزان گل های سرخ، طلسم شده بود.

افراسیاب اسطوره، جای خود را به افراسیاب معاصر داده بود. آرش اسطوره با گام های روزبه از دامنه البرز بالا می رفت. منظومه آرش خود نیز در این میدان سهمی داشت. او وصیت نامه آرش معاصر را باید ابلاغ می کرد.

شعر کسرای در آن کسوف و کابوس اجتماعی به لبخند می گفت تا دوباره بر لب های جرئت جرقه زند. آرش " پیک امید " هزاران چشم گویا و لب خاموش " بود، و واژه های کسرای که در این خون با صفا وضو گرفته بودند، اعتماد توده را به او بازپس می داد. روحیه شکست، تلخ تر از خود شکست است . وقتی انتخاب زندگی موقوف می شود، انتخاب مرگ، خود آزادی است.

منظومه آرش اثبات این گونه آزادی است.

6. آرش کسرای در حالی توان افسانه دارد، " شهاب تیزرو تیر او " " باد فرمانبر او " و صاعقه در عضلاتش خفته است . در متن ضعف ها و عواطف انسانی او اعجاز و برجستگی مأنوسی می یابد. مرد حماسه " سپاهی مرد " ساده ای است، از سلاسه " کار " و به همین دلیل با " رنج " آشناست:

" منم فرزند رنج و کار "

و " رنج " ضعف آدمی و انسانی ترین غریزه و استعداد اوست. او با رگ و ریشه اش به زندگی بسته است. نیایش او در پای " قله های

سرکش خاموش " که " پیشانی به تندرهای سهم انگیز می ساینند " و " از باد سحرگاهان، پرچم " می افزایند. و " بر ایوان شب، چشم انداز رؤیایی " می گسترند، تشنگی او به " جوشان چشمه خورشید "، ولع او به زیبایی، سرود او برای " جامه ای که اندرز رزم پوشندش " و نشانه های شور و ککش او به سوی زندگی و مظاهر و مزه های رنگین آن است. از اعماق این دوست داشتن حریصانه و پهلوانی است که می نالد:

" دلم از مرگ بیزار است "

" آرش " چنان خالص و بی انتها زندگی را دوست دارد که برای آن می تواند بمیرد . مردن، علیه مرگ. این است نذر عاشقان زندگی قدرت آرش در ضعف اوست . عشق او از نفرت اوست .

7. هر جا بیداد است ، میهن آرش همانجاست، هر جا که اهریمن است، اهورامزدا هم هست.

جهان وطنی آرش در جهانی بودن مفهوم "داد" و "بی داد" و بی مرزی میدان جنگ اهورا و اهریمن است. آرش جهان وطن، در عین حال ریشه در قعر فرهنگ و فلسفه و هویت ایرانی دوانده است. آرش " به جان خدمتگزاران باغ آتش " است. و آتش در آیین های ایران باستان – به ویژه در بینش اوستایی – گوهر پاکی و نور و خیر است. کنفوسیوس بر آن بود که " فقط آن کس که بر خیر تکیه دارد ، رشد می کند " و زروان بی مرگ همین نوید را به فرزندش اهورا داد. آتش مقدس ،

درفش اهورایی است، از این جاست که خاموش کنندگان آتش، مشتریان نفرین اهورایند: سراپای هستی از نبرد نور و ظلمت، اهورا و اهریمن تنیده شده است. تو در کدام قشونی؟ کدام باد بر درفش تو می وزد؟

" اهورا که پیکرش چون نور و روانش چون راستی دارای خرد همه آگاه است " قباله آینده را درچنگ دارد. اهریمن در ظلمتکده خود سپاهی از " جادویان و دیوان و پریان " می آراید تا آینده را فرو ریزد. او ظلمت گذشته است. اما:

" من می خواهم سخن بدارم از آن دو گوهری که در آغاز زندگی وجود داشتند، از آنچه که آن گوهر خرد مقدس به آن گوهر خرد خبیث گفت، اندیشه و آموزش و خرد و ارز و گفتار و کردار و زندگی و روان ما با هم یگانه و یکسان نیست ".

آرش از جنس خوبی و خیر است، بیزار از اهریمن، بیزار از تاریکی، " گریزان چون شهاب از شب ".

واپسین سوگندش " آفتاب مهربار پاک بین " است. و خواهش غسل مرگش:

" به موج روشنایی شستشو خواهم "

ارفه ئوس کنار دریاها دور می نشست و آنقدر چنگ می زد تا خورشید بدمد و کلاغ ها پرواز کنند. پرومته آتش را از مشعل خدایان

ربود تا چراغ خرد انسان را بیفروزند. ابراهیم در آتش گلستان ایمان خود را یافت، سیاوش پاکی تن را در آتش پاک به آزمایش گذاشت، آرش اما خود آتش و خود خورشید است. هم عشق است و هم عاشق عشق. فراز دماوند، پایان تپه جلجتاست: " تاج خارت را بنه، رها شو " منصور بر موج های شور و اشراق به پای دار می رود، آرش با " گام های استواری " که " طنین آگاهانه " دارد. آن از آسمان نیرو می گیرد، این از زمین. آن به وصل "خود" می رود. این در وصل دیگران معنی "خود" را می یابد. فنای مطلق که همان هستی مطلق است، نه در چنته آن که سر سودایش را دارد، که در چنگ این است که بی خیال از کنارش می گذرد. آرش پیغام آن بشارت خوفناکی است که مانی در واپسین دم خود به شاپور داد:

" در ویرانی تن من آبادانی جهانی است "

آرش پای است که دتر یک سوی آن زروان و زرتشت و مهر و مانی ایستاده اند و در سوی دیگرش عرفان اسلامی - ایرانی هنوز شکوفه می بارد. او مفصل " ایران باستان " و " ایران معاصر " است.

دیالکتیک سرشاری که با ساختار درونی منظومه آرش آمیخته است. راز جوانی خودجوش آن است. زمینی که دست فراست، دیالکتیک را چوت ستاره های رنگین در آن کاشته است، حتی در خواب و فراموشی، خرمی جز این به بار نمی آورد. پیوند ادراک با غریزه و گریز غریزه از

ادراک، راه رفتن روی دو پا که یکی تعلقی و دیگری عاطفی است، به آرش یک بعد ابهام آمیز و یک بعد صریح و قابل لمس داده است. این ترکیب بغرنجی است از ابدیت و حال، و مخاطب چنین هنری، نه آنقدر که به او می دهند، بلکه آنقدر که خود برمی دارد، به چنگ می آورد. در این منطق است که نیمی از گفته او کتاویوپاز جا می گیرد که:

" شعر همچون ثمره همراهی و برخورد نیمه های تاریک و روشن وجود انسان است ".

اگر آن عنصر سیال، ناخودآگاه، سرشته شده از حس و نسیم و وحی، غایب باشد، هنر در ذهن های مختلف، زندگی های مختلف خود را از دست خواهد داد. تعمیم پذیری هنر مهر نبوت اوست و بدون این معجزه نویسنده به روزنامه نویس و شاعر به عکاس تبدیل خواهد شد. و اثر ذوقی با وانهادن نیم وحشی، بکر و ژولیده خود، وفور و حاصلخیزی خویش را فسخ خواهد کرد. باز در این مورد حق دارد که در هماهنگی و تضاد عنصر خودآگاه و ناخودآگاه، در وحدت و مبارزه غریزه و ادراک، در نقطه تصادف و تلاقی جهان کوچک هنرمند، با جهان بزرگ خارج، یکی از سرچشمه های خلاقیت هنر را می جوید.

دیالک تیک حل شده، در آرش، از چنین طبیعتی است.

آرش کمانگیر

برف می بارد

برف می بارد به روی خار و خاراسنگ

کوهها خاموش

دره ها دلتنگ

راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ

بر نمی شد گر ز بام کلبه های دودی

یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی آورد

رد پا ها گر نمی افتاد روی جاده های لغزان

ما چه می کردیم در کولاک دل آشفته دمسرد؟

آنک آنک کلبه ای روشن

روی تپه روبروی من

در گشودندم

مهربانی ها نمودندم

زود دانستم که دور از داستان خشم برف و سوز

در کنار شعله آتش

قصه می گوید برای بچه های خود عمو نوروز

گفته بودم زندگی زیباست

گفته و ناگفته ای بس نکته ها کاینجاست

آسمان باز

آفتاب زر

باغهای گل

دشت های بی در و پیکر

سر برون آوردن گل از درون برف

تاب نرم رقص ماهی در بلور آب

بوی خاک عطر باران خورده در کهسار

خواب گندمزارها در چشمه مهتاب

آمدن رفتن دویدن

عشق ورزیدن

غم انسان نشستن

پا به پای شادمانی های مردم پای کوبیدن

کار کردن کار کردن

آرمیدن

چشم انداز بیابانهای خشک و تشنه را دیدن

جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن

همنفس با بلبلان کوهی آواره خواندن

در تله افتاده آهوچگان را شیر دادن

نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن

گاه گاهی

زیر سقف این سفالین بامهای مه گرفته

قصه های در هم غم را ز نم های باران شنیدن

بی تکان گهواره رنگین کمان را

در کنار بان ددین

یا شب برفی

پیش آتش ها نشستن

دل به رویاهای دامنگیر و گرم شعله بستن

آری آری زندگی زیباست

زندگی آتشگهی دیرینه پا برجاست

گر بیفروزش رقص شعله اش در هر کران پیداست

ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست

پیر مرد آرام و با لبخند

کنده ای در کوره افسرده جان افکند

چشم هایش در سیاهی های کومه جست و جو می کرد

زیر لب آهسته با خود گفتگو می کرد

زندگی را شعله باید برفروزنده

شعله ها را هیمة سوزنده

جنگلی هستی تو ای انسان

جنگلی روییده آزاده

بی دریغ افکنده روی کوهها دامن

آشیان ها بر سر انگشتان تو جاوید

چشمهها در سایبان های تو جوشنده

آفتاب و باد و باران بر سرت افشان

جان تو خدمتگر آتش

سر بلند و سبز باش ای جنگل انسان

زندگانی شعله می خواهد صدا سر داد عمو نوروز

شعله ها را هیمة باید روشنی افروز

کودکانم داستان ما ز آرش بود

او به جان خدمتگزار باغ آتش بود

روزگاری بود

روزگار تلخ و تاری بود

بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره

دشمنان بر جان ما چیره

شهر سیلی خورده هذیان داشت

بر زبان بس داستانهای پریشان داشت

زندگی سرد و سیه چون سنگ

روز بدنامی

روزگار ننگ

غیرت اندر بندهای بندگی بیجان

عشق در بیماری دلمردگی بیجان

فصل ها فصل زمستان شد

صحنه گلگشت ها گم شد نشستن در شبستان شد

در شبستان های خاموشی

می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی

ترس بود و بالهای مرگ

کس نمی جنبید چون بر شاخه برگ از برگ

سنگر آزادگان خاموش

خیمه گاه دشمنان پر جوش

مرزهای ملک

همچو سر حدات دامنگستر اندیشه بی سامان

برجهای شهر

همچو باروهای دل بشکسته و ویران

دشمنان بگذشته از سر حد و از بارو

هیچ سینه کینه ای در بر نمی اندوخت

هیچ دل مهری نمی ورزید

هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد

هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید

باغهای آرزو بی برگ

آسمان اشک ها پر بار

گر مرو آزادگان دریند

روسپی نامردان در کار

انجمن ها کرد دشمن

رایزن ها گرد هم آورد دشمن

تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند

هم به دست ما شکست ما بر اندیشند

نازک اندیشانشان بی شرم

که مباداشان دگر روزبهی در چشم

آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست
بی نفس می شد سیاهی دردهان صبح
باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز
لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت درد آور
دو دو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر
کودکان بر بام
دختران بنشسته بر روزن
مادران غمگین کنار در
کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته
خلق چون بحری بر آشفته
به جوش آمد
خروشان شد
به موج افتاد
برش بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد
منم آرش
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن
منم آرش سپاهی مردی آزاده
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را

یافتند آخر فسونی را که می جستند
چشم ها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جست و جو می کرد
وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می کرد
آخرین فرمان آخرین تحقیر
مرز را پرواز تیری می دهد سامان
گر به نزدیکی فرود آید
خانه هامان تنگ
آرزومان کور
ور ببرد دور
تا کجا؟ تا چند؟
آه کو بازوی پولادین و کو سر پنجه ایمان؟
هر دهانی این خبر را بازگو می کرد
چشم ها بی گفت و گویی هر طرف را جست و جو می کرد
پیر مرد اندوهگین دستی به دیگر دست می سایید
از میان دره های دور گرگی خسته می نالید
برف روی برف می بارید
باد بالش را به پشت شیشه می مالید
صبح می آمد پیر مرد آرام کرد آغاز
پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست دشت نه دریایی از سرباز

اینک آماده

مجویدم نسب

فرزند رنج و کار

گریزان چون شهاب از شب

چو صبح آماده دیدار

مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش

گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش

شما را باده و جامه

گوارا و مبارک باد

دلم را در میان دست می گیرم

و می افشارمش در چنگ

دل این جام پر از کین پر از خون را

دل این بی تاب خشم آهنگ

که تا نوشم به نام فتحان در بزم

که تا کوبم به جام قلبتان در رزم

که جام کینه از سنگ است

به بزم ما و رزم ما سبو و سنگ را جنگ است

در این پیکار

در این کار

دل خلقی است در مشتم

امید مردمی خاموش هم پشتم

کمان کهکشانش در دست

کمانداری کمانگیرم

شهاب تیزرو تیرم

ستیغ سر بلند کوه ماوایم

به چشم آفتاب تازه رس جایم

مرا نیر است آتش پر

مرا باد است فرمانبر

و لیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست

رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست

در این میدان

بر این پیکان هستی سوز سامان ساز

پری از جان ببايد تا فرو نشیند از پرواز

پس آنکه سر به سوی آسمان بر کرد

به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد

درود ای واپسین صبح ای سحر بدرود

که با آرش ترا این آخرین دیداد خواهد بود

به صبح راستین سوگند

به پنهان آفتاب مهربار پاک بین سوگند
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد
پس آنکه بی درنگی خواهدش افکند
زمین می داند این را آسمان ها نیز
که تن بی عیب و جان پاک است
نه نیرنگی به کار من نه افسونی
نه ترسی در سرم نه در دلم باک است
درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش
نفس در سینه های بی تاب می زد جوش
ز پیشم مرگ
نقابی سهمگین بر چهره می آید
به هر گام هراس افکن
مرا با دیده خونبار می پاید
به بال کرکسان گرد سرم پرواز می گیرد
به راهم می نشیند راه می بندد
به رویم سرد می خندد
به کوه و دره می ریزد طنین زهرخندش را
و بازش باز میگیرد
دلم از مرگ بیزار است

که مرگ اهرمن خو آدمی خوار است
ولی آن دم که ز اندوهان روان زندگی تار است
ولی آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است
همان بایسته آزادگی این است
هزاران چشم گویا و لب خاموش
مرا پیک امید خویش می داند
هزاران دست لرزان و دل پر جوش
گاهی می گیردم گه پیش می راند
پیش می آیم
دل و جان را به زیور های انسانی می آریم
به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند
نقاب از چهره ترس آفرین مرگ خواهم کند
نیایش را دو زانو بر زمین بنهاد
به سوی قله ها دستان ز هم بگشاد
بر آ ای آفتاب ای توشه امید
بر آ ای خوشه خورشید
تو جوشان چشمه ای من تشنه ای بی تاب
بر آ سر ریز کن تا جان شود سیراب

کودکان بر بام
دختران بنشسته بر روزن
مادران غمگین کنار در
مردها در راه
سرود بی کلامی با غمی جانکاه
ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه
کدامین نغمه می ریزد
کدام آهنگ آیا می تواند ساخت
طنین گام های استواری را که سوی نیستی مردانه می رفتند؟
طنین گامهایی را که آگاهانه می رفتند؟
دشمنانش در سکوتی ریشخند آمیز
راه وا کردند
کودکان از بامها او را صدا کردند
مادران او را دعا کردند
پیر مردان چشم گرداندند
دختران بفشرده گردن بندها در مشت
همره او قدرت عشق و وفا کردند
آرش اما همچنان خاموش
از شکاف دامن البرز بالا رفت

چو پا در کام مرگی تند خو دارم
چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم
به موج روشنایی شست و شو خواهم
ز گلبرگ تو ای زرینه گل من رنگ و بو خواهم
شما ای قله های سرکش خاموش
که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می سایید
که بر ایوان شب دارید چشم انداز رویایی
که سیمین پایه های روز زرین را به روی شانه می کوبید
که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرید
غرور و سربلندی هم شما را باد
امیدم را برافزاید
چو پرچم ها که از باد سحرگاهان به سر دارید
غرورم را نگه دارید
به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید
زمین خاموش بود و آسمان خاموش
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش
به یال کوه ها لغزید کم کم پنجه خورشید
هزاران نیزه زرین به چشم آسمان پاشید
نظر افکند آرش سوی شهر آرام

وز پی او

پرده های اشک پی در پی فرود آمد

بست یک دم چشم هایش را عمو نوروز

خنده بر لب غرقه در رویا

کودکان با دیدگان خسته و پی جو

در شگفت از پهلوانی ها

شعله های کوره در پرواز

باد غوغا

شامگاهان

راه جویانی که می جستند آرش را به روی قله ها پی گیر

باز گردیدند

بی نشان از پیکر آرش

با کمان و ترکیبی بی تیر

آری آری جان خود در تیر کرد آرش

کار صد ها صد هزاران تیغه شمشیر کرد آرش

تیر آرش را سوارانی که می راندند بر جیحون

به دیگر نیمروزی از پی آن روز

نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند

و آنجا را از آن پس

مرز ایرانشهر و توران بازنامیدند

آفتاب

در گریز بی شتاب خویش

سالها بر بام دنیا پاکشان سر زد

ماهتاب

بی نصیب از شبروی هایش همه خاموش

در دل هر کوی و هر برزن

سر به هر ایوان و هر در زد

آفتاب و ماه را در گشت

سالها بگذشت

سالها و باز

در تمام پهنه البرز

وین سراسر قله مغموم و خاموشی که می بینید

وندرون دره های برف آلودی که می دانید

رهگذرهایی که شب در راه می مانند

نام آرش را پیایی در دل کهسار می خوانند

و نیاز خویش می خواهند

با دهان سنگهای کوه آرش می دهد پاسخ

می کنندشان از فراز و از نشیب جادهها آگاه

می دهد امید
می نماید راه
در برون کلبه می بارد
برف می بارد به روی خار و خارا سنگ
کوه ها خاموش
دره ها دلتنگ
راهها چشم انتظاری کاروانی با صدای زنگ
کودکان دیری است در خوابند
در خوابست عمو نوروز
می گذارم کنده ای هیزم در آتشدان
شعله بالا می رود پر سوز

"سیاوش کسرابی"